

پله‌های یک نردبان

بازی درسه پرده



تهابیشنامه‌های بیدگل: فرسی (0)

بهمن فرسی



پله‌های یک نردبان

بهمن فرسی

ویراستار: سروش رنجبر
مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

صفحه آرایی: آلا شوین

نمونه خوان: میلاد اصلی

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ: دالاهو، صحافی: سپیدار

چاپ اول، ۱۳۹۵ تهران

۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۰۶-۰۸-۱

نشر بیدگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ | تلفکس: ۲۸۴۲۱۷۱۸ |

فروشگاه | تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخر رازی | پلاک ۱۳۷۴ |

تلفن فروشگاه: ۶۶۹۶۳۶۱۷، ۶۶۴۶۳۵۴۵ | تلفکس: ۶۶۹۶۳۶۱۶ |

www.nashrebidgol.ir

حق چاپ و انتشار این کتاب در دوران پوشش قرارداد نشر، منحصرًا متعلق به نشر بیدگل است. |
حق تجدید چاپ و هرگونه بهره برداری به هر شکل در صحنه و سینما و غیره محفوظ و موقوف است به کسب اجازه رسمی از نویسنده. |

یادداشت دبیر مجموعه

بهمن فرسی در سال ۱۳۱۲ در تبریز به دنیا آمد. نمایشنامه‌های او گلدان (۱۳۴۰)، چوب زیر بغل (۱۳۴۱)، پله‌های يك نردبان (۱۳۴۸)، صدای شکستن (۱۳۴۸)، بهار و عروسك (۱۳۴۴)، سبز در سبز (۱۳۴۴)، موش (۱۳۴۲)، آرامسایشگاه (۱۳۵۶)، سقوط آزاد (۱۹۹۱) و دو ضرب در دو مساوی بی‌نهایت را شامل می‌شود. فرسی علاوه بر نمایشنامه، رمان شب يك، شب دو (۱۳۵۳) و چندین مجموعه داستان کوتاه از جمله دوازدهمی، نبات سیاه، زیر دندان سگ و غوررآپ غوررآپ را در حد فاصل سال‌های ۱۳۴۳ تا ۱۳۸۶ منتشر کرده است. او از سال ۱۳۵۶ در لندن زندگی می‌کند و همچنان به فعالیت‌های خود در زمینه ادبیات، نمایشنامه‌نویسی، و تئاتر ادامه می‌دهد! کار او نظیر اکثر نویسندگان بزرگ معاصر فارسی، تلاشی‌ست در جهت به ثمر رساندن شیوه‌های اصیل و دیرین از راه تجربه‌های مدرن در ادبیات نمایشی.

مجموعه نمایشنامه‌های بهمن فرسی، به هدف هماوایی معاصر با یکی از پیشگامان تئاتر و ادبیات نمایشی فارسی طراحی شده است.

علی اکبر علیزاد

آدم‌های بازی

بابا حیدر انباردار شرکت اشراق

چراغعلی انباردار شرکت طلوع

حسن پسر بابا حیدر

احمد همدرس حسن

ولی‌الله انباردار جدید شرکت اشراق

امینی پیر

امینی جوان

پیشکار شرکت اشراق

شوفر شرکت اشراق

رئیس پاسگاه ژاندارمری

زمان بازی: پیش از ظهر یکی از روزهای تابستان گذشته تا

بعد از ظهر فردای همان روز.

مکان بازی: جلو انبار شرکت ساختمانی اشراق در جاده قزوین

و داخل یکی از غرفه‌های همان انبار.

پردهٔ اول

چشم انداز يك

(يك در آهنی بزرگ به رنگ سیاه. قسمتی از جادهٔ خاکی. يك تخته سنگ. چند تا قلوه سنگ و يك تابلو. روی تابلو نوشته است: «انبار اشراق». قبل از باز شدن پرده چند لحظه صدای حرکت يك کامیون باری كوچك روی جادهٔ ناهموار خاکی شنیده می شود. همراه با صدای سریدن چرخ های كامیون روی خاك و بلند شدن زوزهٔ ترمز كامیون پرده به سرعت باز می شود و از يك سمت صحنه غبار ضعیفی كه بلافاصله پس از انتشار به خارج مكیده می شود در فضا منتشر می گردد. صدای سقوط يك جفت پوتین سنگین نظامی به كف جاده و همراه با آن صدای پوف و سرفه به گوش می رسد و امنيۀ جوان، از پشت، در یکی از پهلوهای صحنه دیده می شود. سپس دست به هوا می برد، يك جفت تفنگ می گیرد و روی زمین می خواباند. همین عمل را تکرار می کند و این بار امنيۀ پیر را از هوا می گیرد و به زمین - به داخل صحنه - می گذارد. صدایی در جاده می پیچد: برو... صدای حرکت كامیون از نو بلند می شود و هر لحظه ضعیف تر می گردد تا آن كه

محو شود. امیئه‌ها که خاک و خل لباس هاشان را می‌تکانند، تفنگ‌ها را برمی‌دارند و پیش می‌آیند. امیئه جوان قلوه‌سنگی از جاده برمی‌دارد رو به در انبار می‌رود و می‌خواهد آن را بکوبد. امیئه پیر بی‌حال و تکیده روی تخته‌سنگ می‌افتد. امیئه جوان نزدیک در لحظه‌ای تأمل می‌کند و بعد بی‌آن‌که در بزند به سوی امیئه پیر برمی‌گردد. امیئه پیر نسبت به امیئه جوان ارشاد است.)

امیئه جوان

باز که گرفتی نشستی؟!...

امیئه پیر

آلبوموم کرد... من دیگه بنیه اینجور مأموریت‌ها رو ندارم.
(می‌نالد.)

امیئه جوان

شوفر شهری معرفتش به از این نمی‌شه (به تصویر ذهنی راننده کامیون) فقط تو اتاق بار جا داری؟! به هم می‌رسیم...

امیئه پیر

(نالان) ای... توفیر نمی‌کنه، برسید و نرسید باز هم توفیر نمی‌کنه. همه پوستند و همه دباغ، همه هم گوش به‌زنگ فرصت و نوبت... اهو... اهو... (سرفه می‌کند و کمرش را می‌چسبند.)

امیئه جوان

چطور می‌شد اگه یکی از اون دهاتی‌هایی رو که بغل‌دستش نشونده بود می‌فرستاد بالا، حالا من خودمو نمی‌گم، لااقل تو رو پیش خودش جا می‌داد، چارقدم راه هم که بیشتر نبود.

امیئه پیر

لا بد به وقتش نشونده که حالا نمی‌نشونه... کرایه که بهش نداده‌ی؟!...

(لحظه‌ای هر دو خاموش می‌مانند.)

امیئه جوان

می‌گم...

امنیة پیر

می کی چه؟

امنیة جوان

اون حکم رو یه نگاه دیگه بکن ببین یه وقت عوضی نیومده باشیم (به فاصله نزدیک در مسیر جاده اشاره می کند). آخه یه انبار هم اونجاس.

امنیة پیر

(بی حوصله) دلت خوش ته... برو در رو بزنی بالاخره یه سگی واق می کنه معلوم می شه دیگه...

(امنیة جوان این پا و آن پا می شود و از جایش نمی جنبد. امنیة پیر لحظه ای به خود می پیچد و بعد به او توجه می کند).

چرا وایسادهی؟ هزار تا در رو به میل خودت عوضی می زنی، شاید هم بشکنی و بری تو، این یکی رو هم چون دستور بهت میدهن عوضی بزنی. شیر پشش نخوابیده که... (امنیة جوان یکنواخت او را نگاه می کند). خیلی خب!

(امنیة پیر بلند می شود. حکم را از جیبش بیرون می آورد و همچنان که سرش به پایین است و می کوشد آن را بخواند به در انبار نزدیک می شود).

امنیة پیر

(در حال رفتن) وقتی می گن تو جاده قزوین، کیلومتر هشت! یعنی همین انبار. من وجب به وجب این جاده ها رو می شناسم. بو بکشم می گم کیلومتر چندم هستیم...

(امنیة جوان تفنگ ها را برمی دارد و به دنبال امنیة پیر می رود. امنیة پیر، نزدیک در، زیر تابلو می ایستد چند بار به تابلو و به حکم خیره می شود، رو برمی گرداند).

خودش ته. به این گندگی نوشته انبار اشراق چشمت نمی بینه؟ شرکت ساختمونیش رو هم یادش رفته بنویسه، بازم همین کوره سواد ما قدیمی ها... (به امنیة جوان) وقتی بهت می گن بزنی! معطل نشو بزنی! بقیه اش به تو مربوط نیس (با یک احساس پرت) صد تا رو می زنی که یکیش مستحق زدن ته. (تفنگش

را از امنیۀ جوان می‌گیرد و به سمت تخته‌سنگ می‌آید.) امروزی‌ها همین رو بلد شده‌ن که تو هر کاری شك کنن. ماست سفیده؟ نکنه سیاه باشه. آب قنات آب رونده‌س؟ نکنه آب راکد باشه؟ هی... هی... حالا بکوب که توش نفس کش بجوری! (امنیۀ جوان با قلوه‌سنگ در را می‌کوبد. امنیۀ پیر روی تخته‌سنگ می‌نشیند. سیگاری چاق می‌کند و کلاش را روی پیشانی‌اش می‌کشد تا آفتاب صورتش را آزار نرساند. امنیۀ جوان بار دیگر در می‌زند. به صدای در چند سگ با هم پارس می‌کنند و از آن میان یکی از سگ‌ها گویی زوزه می‌کشد.)

امنیۀ پیر

(با خودش) بزن... قایم‌تر بزن... هر جا سگ باشه آدم هم هست.

(امنیۀ جوان برای بار سوم در می‌زند. سگ‌ها مجدداً پارس می‌کنند. لحظه‌ای بعد صدای پس رفتن کلون آهنی در، صدای زوزه خشک آهن زنگار بسته که روی هم بلغزد، به گوش می‌رسد. يك قسمت از در انبار آرام و سنگین پس می‌رود و باباحیدر که زیرشلواری کوتاه و یکتا پیراهن به تن دارد، از پشت در سر می‌کشد.)

باباحیدر

(با خمی سرد) کیه داره در رو می‌شکنه؟

امنیۀ جوان

حیدر خودتی؟

باباحیدر

کسی که می‌خواد یه دری به روش واشه نباید هفت ماهه به دنیا اومده باشه. حرفت رو بزن!

امنیۀ جوان

حیدر خودتی؟

باباحیدر

(هشداردهنده و دوپهلو) فعلاً به من می‌گن باباحیدر.

امنیه جوان

(کمی جاخورده) او هو... آه! خيله خب، باباحيدر!

باباحيدر

خو دم، فرمايش؟...

(امنیه پير سيگارش را که هنوز خیلی جای کشیدن دارد با کف کفش خاموش می کند، مانده سيگار را بين گوش و شقيقه اش می گذارد، تفنگش را برمی دارد. برمی خيزد و به سمت انبار می رود.)

امنیه پير

(تفنگش را نشان می دهد.) صبر کنين بيمينم... وسط بيابون، تو اين گرما يکي به دو تون گرفته... پدرجان يه جايی داری بدهی اين تفنگ ما دو کلمه استراحت کنه؟

باباحيدر

رو دوش ت سرو تهش کن، همونجا استراحت می کنه.

امنیه پير

(با لحن شوخ و اندکی تهدیدآمیز) الهی خير بيمنی!

باباحيدر

(تبسم) خيرش مال خودت، می ترسم وقتی سر حال اومد گرسنه اش باشه و از من شكار بخواد؟!

امنیه پير

خاطر جمع باش! همين چند صبح گذشته شكار ده - پو زده سالش رو يکجا زده.

باباحيدر

(امنیه پير را با علاقه برانداز می کند.) بيا يمين تو!

(باباحيدر پشت در انبار ناپديد می شود. امنيه ها داخل می شوند. در انبار نيمه باز می ماند. صدای عو عو سگ ها که بوی بيگانه شنیده اند به گوش می رسد. صحنه تاريک می شود.)